

داشته باشیم که به سن مارلووتو، یا صخره‌های کتولم، یا هر جای دیگری که برگزیده بودیم برسیم، چون آن جاها برای یک کالسکه کُندرو دور بود و همه روز را می‌خواست. از شادی گردش درازی که در پیش داشتیم، ترانه‌هایی را که تازه شنیده بودم زمزمه می‌کردم، در انتظار آماده شدن مادام دوویلپاریزیس پیپی گام می‌زدم. در روزهای یکشنبه فقط کالسکه او جلوه‌تل نبود، چندین وسیله کرایه‌ای هم یا منتظر کسانی بودند که مادام دو کامبرمر به کوشک فترن دعوتشان کرده بود، یا کسانی که نمی‌خواستند مانند بچه‌های تنبیه شده در هتل بمانند و می‌گفتند که بلبک در یکشنبه‌ها ملال آور است و پس از ناهار می‌رفتند و در پلاژی در نزدیکی پنهان می‌شدند، یا از جاهای تماشایی دیدن می‌کردند. و حتی اغلب خانم بلانده در پاسخ این که آیا به مهمانی کامبرمر رفته بود یا نه به تندی می‌گفت: «نه، رفته بودیم به دیدن آبشارهای بک»، انگار که تنها به همین دلیل آن روز را در فترن نگذرانده بود. و رئیس کانون وکلا خیرخواهانه می‌گفت:

«به شما غبطه می‌خورم، کاش می‌شد جایمان را با هم عوض کنیم،

برنامه شما خیلی جالب‌تر است.»

کنار کالسکه‌ها، در برابر دری که در آستانه‌اش منتظر بودم، جوان پادویی چون درختچه کمیابی که آنجا کاشته شده باشد ایستاده بود، که هم نظم بیسابقه موهای رنگ کرده و هم پوست گیاهی گونه‌اش به چشم می‌زد. در داخل، در تالاری که معادل هشتی یا «کلیسای نوآموزان» کلیساهای رومان بود و کسانی که در هتل نمی‌نشستند حق داشتند از آنجا بگذرند، همکاران آن پادوی «بیرونی» خیلی بیشتر از او کار نمی‌کردند اما دستکم حرکتی به خود می‌دادند. شاید صبحها در تمیز کردن هتل نقشی داشتند. اما بعد از ظهرها بیکار آنجا می‌ماندند و حالت همسرایانی را داشتند که حتی هنگامی هم که نقشی ندارند برای پر کردن صحنه روی سن می‌مانند. مدیر کل هتل، آنی که من از او بسیار می‌ترسیدم، بر آن بود که در سال آینده شمارشان را بسیار بیشتر کند، چون «فکرهای بزرگ در سر داشت». و این

تصمیمش سخت مایه ناخرسندی مدیر هتل بود که می‌گفت آن بچه‌ها «دست و پا گیرند»، یعنی که هتل را شلوغ می‌کنند و به هیچ دردی هم نمی‌خورند. اما دستکم، میان وقت ناهار و شام، و رفتن و آمدن مشتریان، خلأ صحنه را پر می‌کردند، همانند شاگردان مادام دو منتنون که هر بار که استر یا جاد از صحنه بیرون می‌روند در جامه جوانان بنی اسرائیل به اجرای میان‌پرده می‌پردازند. ۱۵۱ اما پادوی بیرون، که چهره‌ای با رنگهای شگرف و هیكلی کشیده و چالاک داشت و من نه چندان دور از او منتظر ایستاده بودم تا مارکیز بیاید، حالت بی‌حرکتی‌اش با اندوه آمیخته بود، چون برادران بزرگ‌ترش برای هدف‌های برجسته‌تری از هتل رفته بودند و او خود را در آن دیار غریب تنها می‌یافت. سرانجام مادام دوویلپاریزیس از راه می‌رسید. شاید پرداختن به کالسکه او و سوار کردنش به آن بخشی از وظیفه آن پادو بود. اما او می‌دانست که کسی که خدمتکاران خودش را همراه می‌برد از آنان کار می‌کشد و در هتل معمولاً چندان انعامی نمی‌دهد، و این را نیز می‌دانست که اشراف محله قدیمی فوبور سن ژرمن هم این عادت را دارند. و مادام دوویلپاریزیس هم از آن آدمها و هم از این دسته بود. در نتیجه، پادوی درختی می‌دانست که از مارکیز چیزی نصیبش نمی‌شود و می‌گذاشت که خدمتکارش و سرپیشخدمت هتل او و وسایلش را سوار کالسکه کنند، و خود غمگینانه به سرنوشت غبطه‌انگیز برادرانش می‌اندیشید و همچنان گیاه‌وار بی‌حرکت می‌ماند.

به راه می‌افتادیم؛ چند گاهی پس از آن که ایستگاه راه‌آهن را دور می‌زدیم جاده‌ای روستایی را در پیش می‌گرفتیم که خیلی زود برایم همانند جاده‌های کومبره خودمانی شد، جاده‌ای که با یک دوراهی در میان باغچه‌های کوچک و زیبا آغاز می‌شد و تا پیچی می‌رفت که از آن بیرون می‌زدیم و در دوسویش زمین‌هایی شخم‌زده گسترده بود. در این زمین‌ها، اینجا و آنجا، درخت سیبی می‌دیدم که دیگر گلی نداشت و تنها دسته‌ای از مادگی برایش مانده بود، اما همین برای شادمانی‌ام بس بود چون برگهای

بی همانندی را باز می‌شناختم که پهنه‌شان، چون فرش روی تخت یک جشن عروسی پایان گرفته، اندکی پیشتر گذر دنباله سپیدپیراهن ابریشمین گل‌های سرخ‌گون را به خود دیده بود.

چه بسیار بارها که در پاریس، در اردیبهشت سال بعد، شاخه درخت سیبی از گلفروش می‌خریدم و سپس همه شب را به تماشای گل‌هایش می‌گذراندم که در آنها همان جوهره خامه‌سانی می‌شکفت که جوانه برگ‌ها هنوز به گفش آغشته بود و در لابه‌لای جام‌های سپیدشان، گلفروش انگار به سخاوتی در حق من، و نیز به نوآوری و برای آن که شگردی تازه در کار کرده باشد، غنچه اضافی گلگون هماهنگی را به دوسوی هر گل افزوده بود؛ نگاهشان می‌کردم، آنها را در روشنای چراغ می‌گذاشتم تا جلوه کنند - چنان دراز زمانی که اغلب هنوز در تماشایشان بودم که سپیده سر می‌زد و همان سرخی را بر آنها می‌افزود که شاید در همان زمان در بلبک می‌گسترانید - و می‌کوشیدم در خیالم آنها را دوباره به آن جاده بلبک برگردانم، بشمارشان کنم، بر چارچوب ساخته و بوم آماده آن باغچه‌های کوچکی پخششان کنم که طرحشان را از بر بودم و چه بسیار دلم می‌خواست (و روزی باید چنین می‌کردم) که دوباره در هنگامی بینمشان که بهار، با شور دل‌انگیز نبوغ، تار و پودشان را به رنگهای خود می‌آراست.

پیش از سوار شدن به کالسکه تابلویی از دریا را که به جستجویش می‌رفتم، که امیدوار بودم با «آفتاب فروزان» بینم، برای خود کشیده بودم، تابلویی که در بلبک تنها به صورت بسیار تکه‌تکه در لابه‌لای لکه‌های ناخوشایند تصویر آب‌تنی‌کنندگان، اتاقک‌ها، قایق‌های تفریحی (که با دریای آرزویی ام ناسازگاری داشت) به چشم می‌آمد. اما، هنگامی که کالسکه مادام دوویلپاریزیس به بالای دامنه‌ای رسیده بود و از آنجا دریا را در میان شاخ و برگ درختان می‌دیدم، بیشک از آن فاصله دور آن جزئیات امروزی که گویی آن را در بیرون از طبیعت و از تاریخ جامی داد، ناپدید می‌شد و می‌توانستم با تماشای موجها به خود بیاورانم که همانهایی‌اند که

لوکنت دولیل در اورستی تصویر می‌کند هنگامی که جنگاوران ژولیده‌موی هلاس قهرمان، «آن‌گونه که پرندگان گوشتخوار، پران در پگاهان، با صد هزار پارو بر موجهای آهن‌گین می‌کوفتند.» اما در عوض، دیگر آن اندازه که باید به دریا نزدیک نبودم، و دریا به چشمم نه زنده که ساکن می‌آمد، دیگر در ورای رنگهایش که چون رنگهای یک نقاشی میان برگهای درختان گسترده بود، و همان بی‌جسمی آسمان را داشت و تنها از آن سیرتر بود، نیرویی حس نمی‌کردم.

مادام دوویلپاریزیس که علاقه‌ام را به کلیساهای می‌دید قول می‌داد که هر بار به دیدن یکی از آنها برویم، به ویژه کلیسای کارکویل که، به گفته او، «یکپارچه زیر عشقه کهنه اش پنهان بود». این گفته را با حرکت دستی همراه می‌کرد که گفتمی نمای کلیسای ناپیدا را با ظرافت در پوششی از برگهای نادیده و نرم و نازک می‌پیچد. اغلب، با این حرکت کوچک توصیفی، کلمه مناسبی هم در بیان جاذبه و ویژگی ساختمان به زبان می‌آورد و همواره از گفتن اصطلاحات فنی می‌پرهیزد، هر چند نمی‌توانست پنهان کند که آنچه را که درباره اش سخن می‌گفت بسیار خوب می‌شناخت. و پنداری به پوزشخواهی این دلیل را می‌آورد که چون یکی از کوشکهای پدرش (که در آن بزرگ شده بود) در منطقه‌ای بود که در آن کلیساهایی به همان سبک کلیساهای پیرامون بلبک یافت می‌شد، خجالت آور می‌بود اگر او به معماری علاقه‌مند نمی‌شد. به ویژه که آن کوشک زیباترین نمونه معماری رنسانس بود. اما از آنجا که آن کوشک همچنین یک موزه واقعی بود، و در ضمن شوپن و لیست در آن نواخته بودند و لامارتین شعرهایش را خوانده بود، و همه هنرمندان سرشناس سرتاسر یک سده در آلبوم خانوادگی او افکار خود را روی کاغذ آورده، ملودی نوشته و طرح کشیده بودند، مادام دوویلپاریزیس از سر لطف، یا ادب، یا فروتنی واقعی، یا نداشتن روحیه فلسفی، تنها همین منشاء صرفاً مادی را مایه شناخت خود از همه هنرها قلمداد می‌کرد و در نهایت این حالت را به خود می‌گرفت که نقاشی، موسیقی، ادبیات و فلسفه را امتیاز هر دختری

می‌داند که به اشرافی‌ترین شیوه در یک بنای تاریخی معروف و ثبت شده بار آمده باشد. پنداری برای او تابلویی جز آنها که خود به ارث برده بود وجود نداشت. مادر بزرگم از گردنبندی که او به خود آویخته بود و از زیر پیراهنش بیرون می‌زد خوشش آمد، و او بسیار خوشحال شد. گردنبندی بود که در تک‌چهره‌ای از یکی از نیاکانش، به قلم تیسین، دیده می‌شد که هیچگاه از اموال خانواده بیرون نرفته بود. بنابراین می‌شد مطمئن بود که اصل است. حاضر نبود حتی حرف تابلوهایی را بشنود که مرد بسیار ثروتمندی خدا می‌داند به چه شیوه‌ای خریده بود؛ پیشاپیش اطمینان داشت که همه بدلی‌اند و هیچ میلی به دیدنشان نداشت. می‌دانستیم که خودش هم آبرنگ کار می‌کند و گل می‌کشد، و مادر بزرگم که تعریف کارهایش را شنیده بود حرف آنها را پیش کشید. مادام دوویلپاریزیس از سرفروتنی موضوع بحث را عوض کرد، اما همانند هنرمند سرشناسی که ستایش‌های دیگران برایش تازگی ندارد نه خوشحالی از خود نشان داد و نه شگفت‌زده شد. فقط گفت که سرگرمی بسیار خوبی است، چون گلهایی که آدم می‌کشد اگر هم زیبا نباشد، آدم را ناگزیر از زندگی با گلهای طبیعی می‌کند که هیچگاه از دیدن زیبایی‌شان سیر نمی‌شویم، به ویژه اگر لازم باشد که برای کشیدنشان از نزدیک تر نگاهشان کنیم. اما در بلبک از نقاشی دست کشیده بود تا چشمانش بیاساید.

من و مادر بزرگم از این‌که او حتی از بخش بزرگی از بورژواها هم «لیبرال» تر بود تعجب کردیم. مادام دوویلپاریزیس از این‌که کسانی اخراج راهبان یسوعی را ناپسند می‌دانستند شگفت‌زده بود و می‌گفت که این کار همیشه، حتی در دوره شاهی، حتی در اسپانیا، سابقه داشته است. از جمهوری دفاع می‌کرد و از ضدیت آن با کشیشان تنها این خرده را می‌گرفت که: «به نظر من، جلوگیری از رفتن آدم به کلیسا در حالی که میلش را دارد همان قدر بد است که مجبور کردن آدم به رفتن وقتی که دلش نمی‌خواهد،» و حتی چیزهایی می‌گفت مانند: «آه! اشرافیت امروزه به چه درد می‌خورد!» «به نظر من، آدمی که کار نمی‌کند هیچ است،» که شاید این همه را فقط از

آن رو می گفت که حس می کرد از زبان او بسیار جذاب، پرمفهوم و به یادماندنی می شود.

من و مادر بزرگم، که اغلب چنین عقاید پیشرفته ای را — البته نه تا حد سوسیالیسم، چون مادام دوویلپاریزیس از چنین مشربی گریزان بود — به صراحت و درست از زبان یکی از کسانی می شنیدیم که فرهیختگی شان به بیطرفی پروسواس و خجولانه ما اجازه نمی دهد عقاید محافظه کاران را محکوم کنیم، کم مانده بود به این باور برسیم که اندازه و الگوی حقیقت درباره همه چیزها در دست دوست خوش سخن ما، خانم ویلپاریزیس است. داوری اش را درباره تابلوهایی که از تیسین داشت، یا ستون نمای کاخش، یا نکته سنجی لویی فیلیپ، بی چون و چرا می پذیرفتیم. اما هنگامی که از او درباره شاتوبریان، بالزاک، ویکتور هوگو می پرسیدم که در گذشته ها با پدر و مادرش آشنایی داشتند و خود با آنان گفتگو کرده بود، او هم — مانند دانشمندانی که شناختشان از نقاشی های مصری یا کتیبه های اتروسک ستایش انگیز، اما گفته هایشان درباره آثار مدرن آن چنان مبتذل است که به شک می افتیم که شاید رشته ای که در آن خبره اند آن اندازه که ما می پنداریم مهم نباشد، چون از ابتدالی که در بررسی بودلر از خود نشان می دهند در آن اثری نیست، حال آن که باید در آنجا هم باشد — ستایش من از آن نویسندگان را به سُخره می گرفت، درباره شان چیزهای نیشداری از آن گونه تعریف می کرد که اندکی پیشتر درباره اشraf بزرگ و سیاستمداران گفته بود، و با این نویسندگان درست به این دلیل سختگیری می کرد که آن فروتنی، افتادگی، هنر ساده و بی پیرایه ای را که به یک خط درست تنها بسنده می کند و در پی پافشاری نیست، و پیش از هر چیز از مسخرگی گنده گویی می گریزد، آن فرصت طلبی، و خلاصه همه خصلت های سادگی و میانه روی در داوری را کم داشتند که به او آموخته شده بود ارزش واقعی را در آنها بدانند؛ روشن بود که بی هیچ دودلی کسانی را بر آنان ترجیح می دهد که، شاید، در واقع به دلیل همان خصلت ها، در یک محفل، یا آکادمی، یا هیأت دولت، بر

بالزاک، یا هوگو، یا وینی برتری داشته باشند، کسانی چون موله، فونتان، ویترو، برسو، پاسکیه، لوبرن، سالواندی، دارو. ۱۵۲

«مثل رمان‌های استاندال است که به نظر می‌رسد خیلی دوستش دارید. شک ندارم که اگر با این لحن با او حرف می‌زدید خیلی تعجب می‌کرد. پدرم که او را در خانه آقای مریمه می‌دید - که، در ضمن، این یکی دستکم با استعداد بود - اغلب برایم تعریف می‌کرد که بیل (که همان اسم واقعی استاندال باشد) به طرز شنیعی جلف، اما برای یک مهمانی بامزه بود، و هیچ هم به خاطر کتابهایش خودش را نمی‌گرفت. وانگهی، خودتان هم خوانده‌اید که در جواب ستایش گرم بالزاک چطور بی‌اعتنایی نشان داد. دستکم از این نظر آدم درستی بود.»

مادام دوویلپاریزیس از همه این شخصیت‌های برجسته دستنوشته داشت، و پنداری با تکیه بر روابط خصوصی که خانواده‌اش با آنها داشته بود چنین می‌پنداشت که داوری‌اش درباره آنان از داوری جوانانی چون من که با آنان آشنایی نداشته‌اند درست‌تر است.

«من می‌فهمم دارم چه می‌گویم، چون با پدرم رفت‌وآمد داشتند؛ و همان‌طور که آقای سنت‌بوو، با آن نکته‌سنجی‌اش، می‌گفت، باید درباره این آدمها نظر کسانی را قبول کرد که آنها را از نزدیک دیده‌اند و توانسته‌اند به دقت بررسی‌شان کنند.» ۱۵۳

گاهی که کالسکه از شیب جاده‌ای در میان زمین‌های شخم‌زده بالا می‌رفت، و بدین‌گونه کشتزارها را واقعی‌تر می‌نمایانید، و بر آنها نشانه‌ای از اصالت (همانند گل کوچک ارجمندی که برخی استادان قدیم کارشان را با آن امضا می‌کردند) می‌افزود، تک و توک گل‌گندمی، دودل، شبیه‌انهایی که در کومبره می‌دیدم، دنبال کالسکه‌مان می‌آمدند. چیزی نگذشته اسبها از آنها جلو می‌زدند، اما پس از چند گامی چشمان به یکی دیگر می‌افتاد که ستاره آبی‌اش را در برابر ما میان علفها نشانده و منتظرمان بود؛ چندتایی‌شان چنان بی‌پروا بودند که تا لب جاده می‌آمدند، و آنگاه بود که سحابی‌ای از

یادهای دوردست من و گلهای رام شده شکل می گرفت.

از سرایشب پایین می رفتیم؛ از کنارمان پیاده، سوار بر دوچرخه، یا ارابه، یا کالسکه، یکی از آنهایی می گذشت که گلهای روز خوش آفتابی اند، اما نه چون گلهای سبزه زار، چون در هر کدامشان چیزی نهفته است که در دیگری نیست، و نمی گذارد که هوسی را که او خود در تو انگیخته است با همگنانش فروبشانی، دختری روستایی که گاوی را از سرایشب بالا می برد، یا در ارابه ای نیمه خفته بود، یا دختر مغازه داری در گردش، یا دختر خانم برازنده ای نشسته بر نیمکت درشکه ای، روبه روی پدر و مادر. البته بلوک دوران تازه ای را به روی من گشوده و ارزش زندگی را در چشمم دگرگون کرده بود از روزی که به من آموخت که خیالی که در گشت و گذار تنهایی ام در طرف مزگلیز می پروردم و آرزو می کردم زنی روستایی بگذرد و در آغوشش بگیرم، خیالی واهی نبود که با هیچ چیز در بیرون از من نخواند، بلکه هر دختری که می دیدی، چه روستایی و چه اشراف زاده، یکسره برای برآورد چنان آرزوهایی آماده بود. و حتی اگر، از آن رو که بیمار بودم و تنها بیرون نمی رفتم، هیچگاه نمی بایست با آنان درآمیزم، باز خود را همان گونه خوشبخت حس می کردم که کودکی که در زندانی یا بیمارستانی زاده شده و دیرزمانی چنین پنداشته باشد که تن آدمی جز نان خشک و دارو چیزی هضم نمی کند و ناگهان دریابد که هلو، زردآلو و انگور تنها نه برای زیبایی درختان روستا، بلکه خوردنی و لذیذند و هضم می شوند، و حتی اگر زندانبان یا پرستار اجازه کندن این میوه ها را ندهد، بر اثر آنها دنیا به چشمش بهتر و زندگی آسان تر می نماید. چون یک آرزو به چشم ما زیباتر می آید و با دلگرمی بیشتری بر آن تکیه می کنیم هنگامی که می دانیم در بیرون از ما با واقعیت همخوانی دارد، حتی اگر برای خودمان نشدنی باشد. و با شادمانی بیشتری به زندگی ای می اندیشیم که بتوانیم تحققش را در آن مجسم کنیم - به شرطی که مانع کوچک اتفاقی و ویژه ای را که نمی گذارد خود ما به آن برسیم برای لحظه ای از ذهن خود برانیم. از روزی که فهمیده بودم گونه های دختران زیبای رهگذر را می توان بوسید، به

روانشان کنجکاو شده بودم. و همهٔ جهان برایم جالب‌تر شده بود.

کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس تند می‌رفت. فرصتی نداشتم که دخترکی را که به سوی ما می‌آمد خوب ببینم؛ اما — از آنجا که زیبایی آدمها همانند زیبایی چیزها نیست، و حس می‌کنیم که از آن موجودی یگانه، آگاه و اراده‌مند است — همین که فردیت، روان گنگ و ارادهٔ ناشناخته‌اش در تصویر کوچک بسیار خلاصه، اما کاملی، در ژرفای نگاه بی‌هوایش شکل می‌گرفت، بیدرنگ حس می‌کردم که در درونم (بسان پاسخ اسرارآمیز گرده‌هایی یکسره آماده برای گلاله) جوانهٔ آرزویی به همان اندازه گنگ، همان اندازه کوچک، سربرمی‌آورد که نگذارم آن دختر از آنجا بگذرد بی‌آن که فکر وجود من در ذهنش نقش بسته باشد، بی‌آن که توانسته باشم مانع از آن شوم که دلش کس دیگری را بخواهد، بی‌آن که تمنای خودم را به دلش بنشانم و دلش را از آن خودم کنم. در این حال، کالسکه می‌گذشت و دختر زیبا پشت سر می‌ماند، و چون از من هیچکدام از آن برداشت‌هایی را نداشت که یک آدم را در چشم دیگران می‌سازند، چشمانش که مرا لحظه‌ای دیده و ندیده بود به همان زودی فراموش می‌کرد. آیا چون تنها یک آن دیده بودمش او را آن اندازه زیبا می‌پنداشتم؟ شاید. پیش از هر چیز، این که نشود کنار زنی ماند، و این خطر که نتوان دوباره دیدش، ناگهان همان جاذبه‌ای را به او می‌دهد که بیماری و نداری به سرزمینی می‌دهند که به خاطرشان نمی‌توان رفت و دید، یا جاذبه‌ای که چند روز باقیماندهٔ زندگی از مبارزه‌ای می‌یابد که بیشک در آن شکست می‌خوریم. به گونه‌ای که، شاید اگر عادت نباشد، زندگی در چشم کسانی که هر ساعت در خطر مرگ‌اند — یعنی همهٔ آدمیان — بس شیرین جلوه کند. از این گذشته، اگر تخیل را آرزوی چیزی برانگیزد که به آن دست نمی‌توان یافت، پروازش را واقعیتی که در این گونه برخوردها کاملاً درمی‌یابیم (و در آنها جاذبه‌های زنی که می‌گذرد معمولاً با شتاب رفتنش رابطهٔ مستقیم دارد) محدود نمی‌کند. اگر شب فرارسد و کالسکه تند برود، چه در روستا و چه در شهر، هیچ زنی نیست که نیم‌تنه‌اش

(که شتاب ما و تاریکی غروبی که در برش می‌گیرد او را چون پیکره مرمری باستانی سرودست شکسته می‌نمایاند) از هر کنج کوچه‌ای و از درون هر دکانی تیرهای «زیبایی» را به قلب ما نشانه نرود، «زیبایی» ای که گاهی دلت می‌خواهد از خود پرسی آیا، در این جهان، چیزی جز بخشی است که تخیل حسرت‌زده ما بر تصویر ناقص و گذرای زن رهگذری می‌افزاید تا کاملش کند؟

اگر می‌توانستم پیاده شوم و با دختری که از کنارش می‌گذشتیم گفتگو کنم، شاید از عیبی که در پوستش می‌دیدم و در کالسکه به چشم نیامده بود سر می‌خوردم. (و آنگاه هرگونه کوششی برای رخنه کردن در زندگی او ناگهان به نظرم محال می‌آمد. چون زیبایی یک سلسله فرض است که زشتی، با سد کردن راهی که در برابر خود به سوی ناشناخته می‌بینیم، آن سلسله را محدود می‌کند.) شاید یک کلمه او، یا یک لبخندش، کلیدی یا نشانه‌ای به دستم می‌داد که برایم غافلگیرکننده بودند، و با آنها مفهوم حالت چهره یا راه رفتنش را درمی‌یافتم و بدین گونه درجا برایم عادی می‌شدند. ممکن است، چون در زندگی هیچگاه دختران برایم خواستنی‌تر از روزهایی نبودند که با آدمی جدی بودم و با همه بهانه‌هایی که سرهم می‌کردم نمی‌توانستم از او جدا شوم: چند سالی پس از آنی که برای نخستین بار به بلبک رفتم، شبی با یکی از دوستان پدرم سوار کالسکه بودم و چشمم به زنی افتاد که در تاریکی شتابان می‌رفت، اندیشیدم که در این زندگی که بیگمان تنها یک بار از آن برخورداریم، بی‌عقلی است اگر به دلیل ملاحظه‌ای سهم خود از خوشی را از دست بدهم، و بی‌هیچ پوزشی از کالسکه پایین پریدم و به جستجوی زن ناشناس پرداختم، در تقاطع دو خیابان گمش کردم و در خیابان سومی او را دوباره یافتم و سرانجام در پای چراغی، نفس باخته با خانم وردورن پیرو برو شدم که همیشه از او می‌پرهیزیدم و با دیدنم خوشحال و شگفت‌زده داد زد: «آه! چقدر لطف دارید که به دو آمده‌اید تا با من سلام و علیک کنید!»

در آن سال در بلبک، هر بار که دختری می‌دیدم به مادر بزرگم و مادام

دو ویلپاریزیس می‌گفتم که سرم سخت درد می‌کند و بهتر است تنها و پیاده برگردم. نمی‌گذاشتند پیاده شوم. و من. آن دختر زیبا را (که از یک بنای تاریخی بازیافتنش دشوارتر بود، چون گمنام بود و جابه‌جا می‌شد) بر مجموعه همه دخترانی می‌افزودم که با خود عهد کرده بودم از نزدیک بینم. اما یکی‌شان را دوباره و در چنان شرایطی دیدم که پنداشتم خواهم توانست او را آن‌گونه که می‌خواهم بشناسم. دختر شیرفروشی بود که از آبادی نزدیکی آمد و برای هتل خامه اضافی آورد. اندیشیدم که او هم مرا شناخته است و به راستی با توجهی نگاهم می‌کرد که شاید تنها ناشی از شگفتی‌اش از توجه من به او بود. فردای آن روز، که پیش از ظهرش را سراسر به استراحت گذرانده بودم، فرانسواز که نزدیک ظهر آمد تا پرده‌های اتاقم را کنار بزند نامه‌ای به دستم داد که برای من به هتل سپرده شده بود. در بلبک هیچ کس را نمی‌شناختم. شک نداشتم که نامه دختر شیرفروش است. اما افسوس، نامه برگوت بود که در سر راهش در بلبک خواسته بود مرا ببیند، اما چون شنیده بود که خوابیده‌ام یادداشت دوستانه‌ای برایم نوشته بود، و چون مأمور آسانسور آن را در پاکتی کرده بود پنداشتم که از آن شیرفروش است. بینهایت دل‌سرد شدم، و این فکر هم که دریافت نامه‌ای از برگوت سخت‌تر و مایه نازش بیشتر است به هیچ‌رو تسکین نمی‌داد از این که آن را دختر شیرفروش ننوشته بود. آن دختر را هم، مانند دیگرانی که تنها از کالسکه مادام دو ویلپاریزیس می‌دیدم، دیگر بازنیاftم. دیدن و ازدست‌دادن همه‌شان بر بی‌تابی‌ای که دچارش بودم دامن می‌زد و اندرز فیلسوفان درباره مهر زدن بر تمناهای نفسانی را خردمندانه می‌یافتم (البته، اگر منظورشان تمنای آدمها باشد که چون با چیزی مجهول اما آگاهانه سروکار دارد، تنها تمنایی است که می‌تواند آدم را سرگشته کند. تصور این‌که منظور فیلسوف آرزوی ثروت باشد بیش از اندازه عبث است.) با این همه، بر آن بودم که این خرد ناقص است، چه با خود می‌گفتم که این دیدارها جهانی را به چشم زیباتر از پیش می‌نمایاند که بر همه راههای روستایی‌اش چنین گلهایی می‌رویند، گلهایی هم عادی و هم یگانه،

گنجینه‌های گریزان روز گذرا، غنیمت‌های گشت و گذاری که تنها شرایطی اتفاقی، که شاید همیشه تکرار نمی‌شد، مرا از بهره‌گیری از آنها باز می‌داشت؛ گل‌هایی که به زندگی طعمی تازه می‌دهند.

اما شاید، با پروردن این امید که روزی آزادتر باشم و بتوانم بر جاده‌های دیگری چنان دخترانی بیابم، دست به کار قلب جنبه صرفاً فردی‌ای شده بودم که در آرزوی زیستن در کنار زنی که زیبا یافته‌ای نهفته است، و به همین دلیل تنها که احتمال پدید آوردنش به گونه‌ای ساختگی را می‌پذیرفتم، نگفته باورداشتم که واهی است.

روزی که مادام دوویلپاریزیس ما را به کارکویل، به دیدن کلیسایی برد که پیشتر تعریفش را کرده بود و از عشقه پوشیده است، و روی تپه کوچکی مشرف بر روستا و بر رودخانه‌ای ساخته شده است که از میان آن می‌گذرد و هنوز پل کوچک قرون وسطایی‌اش را دارد، مادر بزرگم، با این فکر که خوش دارم کلیسا را تنها تماشا کنم، به دوستش پیشنهاد کرد که خودشان برای خوردن عصرانه به قناده کنار میدان بروند که به خوبی به چشم می‌آمد و با پرداخت طلایی‌اش به بخشی دیگر از شیئی می‌مانست که یکپارچه عتیقه باشد. قرار شد که من بعد به آنجا بروم. برای این که بتوانم در توده برگ سبزی که در برابرش بودم کلیسایی را باز بشناسم کوششی به کار بردم که مرا به تصور کلیسا بسیار نزدیک‌تر کرد؛ به راستی، به همان گونه که برای دانش‌آموزانی پیش می‌آید که در درس ترجمه لاتین، چون ناگزیر جمله را از شکل‌های عادی همیشگی جدا می‌کنند، مفهوم آن را کامل‌تر درمی‌یابند، من هم که معمولاً در برابر ناقوسخانه‌هایی که به خودی‌خود شناخته می‌شوند هیچ نیازی به فکر کردن درباره کلیسا نداشتم، در آنجا ناچار بودم پیایی اندیشه کلیسا را به ذهن بیاورم تا از یاد نبرم که این قوس توده عشقه طاق پنجره‌ای و آن برآمدگی برگها برجستگی سرستونی است. اما آنگاه اندک بادی می‌وزید و سردر جنبان کلیسا را به لرزه می‌انداخت که بر آن، موج‌هایی پیایی و لرزان چون لکه‌ای از روشنای آفتاب می‌دوید؛ برگها برهم می‌کوفتند؛ و نمای گیاهی کلیسا، لرزان

لرزان، ستونهای موج و گریزان را که انگار دستی نوازششان کرده بود، به دنبال می‌کشید.

هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدم، در برابر پل کهنه دخترانی از روستا را دیدم که، بیگمان چون یکشنبه بود، خود را بزک کرده بودند و با جوانان رهگذر حرف می‌زدند. در میانشان، دختر بلندقامتی که جامه‌اش به خوبی بقیه نبود، اما به نظر می‌آمد که به دلیلی بر آنان سر باشد — چون به ندرت به گفته‌هایشان پاسخ می‌داد — و حالتی جدی‌تر و مصمم‌تر داشت، روی لبه پل نشسته و پاهایش را آویخته بود، و ظرف کوچکی پر از ماهی داشت که شاید تازه از آب گرفته بود. پوستی آفتاب‌سوخته، بینی کوچکی ظریف و زیبا، چشمانی مهربان داشت، اما آنچه را که در پیرامونش بود بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. نگاه‌هایم روی پوستش می‌ماند و لبانم، در نهایت، می‌شد چنین پندارد که نگاه‌هایم را دنبال کرده است. اما دلم می‌خواست نه تنها به تن او، بل همچنین بر انسانی دست بیابم که در درون آن تن بود و با او تنها یک گونه تماس ممکن است و آن جلب توجه او، و تنها یک گونه رخنه در او هست که همان انگیختن اندیشه‌ای در اوست.

و به نظر می‌آمد راه این موجود درون ماهیگیر زیبا هنوز به روی من بسته است، و شک داشتم که در او رخنه کرده باشم حتی پس از آن که بازتاب گذرایی از تصویر خودم را در آینه نگاهش دیدم، با ضریب انکساری که برایم همان اندازه ناآشنا بود که اگر خود را در میدان دید ماده آهوئی گذاشته بودم. اما به همان گونه که برایم بس نبود که لبانم از لبانش کام بگیرد و باید به او هم کام می‌داد، دلم می‌خواست اندیشه وجودم پس از آن که به او راه یافت و در او جای گرفت، نه فقط نظر او که حس ستایش و تمنایش را به سویم جلب کند، و واداردش که یاد مرا تا روزی که دوباره بازش بیابم در خود زنده نگه دارد. در این حال، در چند قدمی‌ام میدانی را می‌دیدم که کالسکه مادام دوویلپاریزیس باید آنجا منتظر می‌بود. تنها یک لحظه فرصت داشتم؛ و حس می‌کردم که دختران از دیدن این‌که آن‌گونه برجا ایستاده‌ام به خنده

می‌افتند. پنج فرانک داشتم. پول را از جیبم بیرون آوردم و برای آن که امکان بیشتری باشد که ماهیگیر زیبا به من گوش دهد، پیش از آن که بگویم چه کاری از او می‌خواهم سکه را لحظه‌ای پیش رویش نگه داشتم.

به او گفتم: «مثل این که مال اینجایید، ممکن است لطف کنید و کار کوچکی برای من انجام بدهید؟ باید جلو قنادی‌ای بروید که گویا توی میدانی است که نمی‌دانم کجاست و یک کالسکه آنجا منتظر من است. آها، برای این که اشتباه نکنید، پرمسید که کالسکه مارکیز دوویلپاریزیس است یا نه. خوب مشخص است، دوتا اسب دارد.»

می‌خواستم این را بشنود تا مرا آدم مهمی بداند. اما همین که واژه‌های «مارکیز» و «دوتا اسب» را به زبان آوردم سخت احساس آسودگی کردم. حس کردم که دختر ماهیگیر مرا به خاطر خواهد سپرد و همراه با ترس این که مبادا دوباره او را نبینم بخشی از آرزوی دوباره دیدنش را هم از دست دادم. به نظرم آمد که در آن لحظه با لبانی نادیده وجودش را لمس کردم و از من خوشش آمد. و این دست‌اندازی بر روانش، این تصاحب مجازی، به اندازه تصاحب بدنی او را از راز تهی کرد.

به سوی اودیمنیل رفتیم؛ ناگهان سرشار از شادکامی ژرفی شدم که از کومبره به این سوچندان حس نکرده بودم. شادکامی شبیه آنی که، از جمله، از ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد. اما این بار ناقص ماند. دور از جاده‌ای که دو سویش سراشیب بود و بر آن می‌رفتیم، چشمم به سه درخت افتاد که حالت آستانه یک تکه‌راه درخت پوشیده را داشتند و شکلی می‌ساختند که نخستین باری نبود که می‌دیدم، نمی‌توانستم جایی را که آن سه درخت انگار از آن جدا شده بودند بشناسم، اما حس می‌کردم که در گذشته برایم آشنا بوده‌اند؛ به گونه‌ای که ذهنم میان زمان حال و چند سال گذشته دور دست نوسان یافت، پیرامون بلبک دستخوش تزلزل شد و به شک افتادم که شاید آن همه تنها خیالی بود، و بلبک جایی که تنها در تخیلم آن را دیده بودم، و مادام دوویلپاریزیس شخصیت یک رمان، و آن سه درخت پیر واقعیتی که

چشمانمان هنگامی به آن می افتد که سر از کتابی برمی داریم که در حال خواندنش بودیم، و محیطی را توصیف می کرد که دیگر برای همیشه خود را در آن می پنداشتیم.

سه درخت را نگاه می کردم، آنها را به روشنی می دیدم، اما ذهنم چیزی را در آنها نهفته حس می کرد و به آن پی نمی برد؛ مانند چیزی که از ما دور باشد و به سویش دست دراز کنیم و نوک انگشتانمان گاه به گاهی به پوشش آن برسد اما نتوانیم خودش را بگیریم. در این حالت، لحظه ای می آساییم تا با نیروی بیشتری دستمان را دراز کنیم و پیش تر ببریم. اما برای این که ذهنم این گونه بیاساید و نیرو بگیرد باید تنها می بودم. چقدر دلم می خواست بتوانم چون زمانی تنها بمانم که جدا از پدر و مادرم گردش کنان به طرف گرمانت می رفتم! حتی به نظرم می آمد که باید این کار را می کردم. آن گونه شادکامی ای بود که، البته، اندیشه را به کوشش و کاوش در خود وا می داشت، اما در کنارش، خوشی و لنگاری و چشم پوشی از آن بسیار کم ارزش می نمود. این شادکامی را، که تنها حسی از آن به ذهنم راه یافته بود، و باید خودم آن را می آفریدم، فقط گاه به گاهی درمی یافتم، اما هر بار به نظرم می آمد که آنچه در این فاصله گذشته بود هیچ اهمیتی نداشت و با دل بستن به واقعیت همین شادکامی تنها می توانم زندگی راستینی را سرانجام آغاز کنم. یک لحظه دستم را جلو چشمانم گرفتم تا آنها را ببندم و مادام دوویلپاریزیس نفهمد. یک لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، سپس اندیشه ام را که آسوده و نیروی بیشتری گرفته بود در جهت آن درختان پیش تازاندم، یا بهتر بگوییم به سوی جهنی در درونم که درختان را در آن سرش می دیدم. دوباره در پس آنها همان چیز آشنا اما گنگی را دیدم که نمی توانستم بر آن دست بیابم. در این حال، همگام با پیشروی کالسکه آنها را به خود نزدیک تر می دیدم. پیش از این آنها را کجا دیده بودم؟ در پیرامون کومبره هیچ جایی که راه درخت پوشیده ای این گونه آغاز شود نبود. در آلمان هم، که یک سال با مادر بزرگم به چشمه آب گرمی در آنجا رفته بودم، چنان جایی که آن درختان مرا به یادش بیندازند

وجود نداشت. آیا می‌شد پنداشت که از گذشته‌ای چنان دوردست از زندگی‌ام باشند که چشم‌انداز پیرامونشان یکسره از ذهنم محو شده باشد، و چون صفحه‌هایی که ناگهان، هیجان‌زده، در کتابی باز می‌شناسیم که می‌پنداشتیم هرگز نخوانده بودیم، تنها برگهای بازمانده از کتاب فراموش‌شده نخستین سالهای کودکی‌ام بودند؟ آیا، برعکس، از آن چشم‌اندازهایی نمی‌آمدند که در خواب می‌بینیم و همواره یکسان‌اند، یا دستکم به چشم من چنین می‌آمدند، چون ظاهر شگرفشان، در خواب، برای من چیزی جز جسمیت یافتن کوششی نبود که در بیداری یا برای آن می‌کردم که به رمزی دست یابم که حس می‌کردم در پس ظاهر مکانی نهفته باشد (آن گونه که اغلب در طرف گرمانت پیش می‌آمد)، یا این که مکانی (چون بلبلیک) را که آرزوی شناختنش را داشتم و در روزی که شناختنش به نظرم سطحی آمد، با رمزی بیامیزم؟ آیا فقط تصویری تازه و به‌جامانده از خوابی نبودند که شب پیش دیده بودم اما چنان فراموش کرده که آن را از گذشته بسیار دورتری می‌پنداشتم؟ یا شاید آنها را هیچگاه ندیده بودم و همانند این یا آن درخت، یا بوته‌ای که در طرف گرمانت دیده بودم، مفهومی در پس خود نهفته داشتند که به اندازه گذشته دوردستی گنگ و دیریاب بود، به گونه‌ای که وقتی مرا به ژرف شدن در کنه اندیشه‌ای می‌انگیختند می‌پنداشتم که باید خاطره‌ای را به یاد آورم؟ یا شاید حتی اندیشه‌ای هم در آنها پنهان نبود و بر اثر خستگی دیدم آنها را در بُعد زمان مضاعف می‌دیدم، به همان گونه که گاهی چیزها را در بُعد مکان دوگانه می‌بینیم؟ نمی‌دانم. در این حال درختان به سویم می‌آمدند، و این شاید ظهوری فسانه‌ای، یا پدیدایی جادوگران یا الهگانی بود که با من از غیب خبر می‌داد. اما بیشتر به نظرم اشباحی از گذشته‌ها می‌آمدند، اشباح یاران عزیز کودکی‌ام، دوستانی ازدست‌رفته که خاطرات مشترکمان را به یادم می‌آوردند. همچون سایه‌هایی پنداری از من می‌خواستند که با خود ببرمشان، و دوباره زنده‌شان کنم. در دست و سر تکان‌دادن‌های ساده لوحانه و شورآمیزشان حسرت درمانده‌وارِ عزیزِی را باز می‌شناختم که لال شده باشد و

حس کند که دیگر نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد، و ما هم نمی‌توانیم حدس بزنیم، به ما بگوید. چیزی نگذشته به تقاطعی رسیدیم و کالسکه رهایشان کرد. می‌رفت و مرا از آنچه به گمانم تنها چیز حقیقی بود، و می‌توانست به راستی خوشبختم کند دور می‌کرد، به زندگی ام می‌مانست.

درختان را دیدم که دور می‌شدند و سرگشته و نومید برآیم دست تکان می‌دادند، انگار به من می‌گفتند: آنچه را که امروز از ما درنیابی هرگز نخواهی دانست. اگر ما را دوباره در ته این راهی رها کنی که می‌کوشیدیم از آن خود را به سوی تو بالا بکشیم، بخشی از وجودت که به تو برمی‌گرداندیم برای همیشه نابود خواهد شد. به راستی هم، گرچه بعدها نوع شادکامی و دلشوره‌ای را که در آن لحظه یک بار دیگر حس می‌کردم باز یافتم، و گرچه شبی — بیش از اندازه دیر، اما برای همیشه — خود را به آن وابستم، هیچگاه ندانستم که خود آن سه درخت را کجا دیده بودم و چه چیزی را می‌خواستند به من بدهند. و هنگامی که کالسکه برگشت و به آنها پشت کردم و دیگر ندیدمشان، و مادام دوویلپاریزیس پرسید که چرا حواسم پرت است، چنان غمین بودم که گفתי دوستی را از دست داده، یا خودم مُرده، یا به مرده‌ای پشت پا زده، یا خدایی را انکار کرده‌ام.

باید به فکر برگشتن می‌بودیم. مادام دوویلپاریزیس که دوستدار طبیعت بود اما نه با آن شوری که مادر بزرگ من داشت، اما حتی در بیرون از موزه‌ها و کاخهای اشرافی هم می‌توانست زیبایی ساده و شکوهمند برخی چیزهای قدیمی را درک کند، به مهتر می‌گفت که از جاده قدیم بلبک برود که چندان رفت و آمدی در آن نبود، اما نارونهای کهنسالی داشت که به نظر ما بسیار زیبا بودند.

پس از آن که این جاده کهنه را شناختیم، برای تنوع از راه دیگری برمی‌گشتیم که از میان جنگلهای شانترن و شانتلو می‌گذشت (البته اگر هنگام رفتن از آن نگذشته بودیم). بیشمار پرند لابه‌لای درختان، درست در نزدیکی ما، برای هم می‌خواندند و ناپیدایی‌شان همان آسایشی را به ما می‌داد که آدم با

چشمان بسته حس می‌کند. چون پرومته بر صخره، زنجیر بسته نیمکت کالسکه بودم و گوش به آوای پریان دریایی داشتم. ۱۵۴ و هنگامی که از اتفاق چشمم به یکی از آن پرندگان می‌افتاد که از برگی به برگ دیگر می‌رفت، رابطه‌ی ظاهری او و آوازش چنان اندک بود که باورم نمی‌شد این نواها از آن جسته کوچیک جستان شگفت‌زده بی‌نگاه باشد.

آن جاده به بسیاری جاده‌های دیگر از گونه‌ای می‌مانست که در فرانسه دیده می‌شوند، که از شیب تندی بالا می‌روند و سپس راه درازی را سرازیر می‌شوند. در آن هنگام آن را چندان زیبا نمی‌یافتم، تنها خوشحال بودم که به هتل برمی‌گشتم. اما بعدها برایم مایه بسیاری شادمانی‌ها شد، چون در حافظه‌ام به حالت آغازگاهی باقی ماند که همه راههای همانندی که بعدها در گردش یا سفری از آنها می‌گذشتم بی‌هیچ بُرشی بیدرنگ به آن می‌پیوستند و می‌توانستند به یاری‌اش درجا به قلبم برسند. چون همین که کالسکه یا اتومبیل به یکی از جاده‌هایی می‌افتاد که پنداری ادامه‌آنی بودند که با مادام دوویلپاریزیس پیموده بودم، آنچه ضمیر کنونی‌ام، به همان گونه که بر تازه‌ترین گذشته بیدرنگ بر آن تکیه می‌کرد، (و این در حالی که همه سالهای میان این فاصله محو می‌شد)، احساسهایی بود که در آن بعدازظهرها، در گردش در نزدیکی بلبک، هنگامی داشته بودم که برگهای درختان بوی خوش داشت، مه برمی‌خاست و در آن سوی نخستین دهکده‌ای که می‌دیدیم، غروب خورشید از لابه‌لای درختان چنان به چشمم می‌آمد که انگار آبادی بعدی بود، جایی جنگلی و دوردست که همان شب به آن نمی‌رسیدیم. این احساسها، با پیوستن به همه‌آنها که در زمان حال، در سرزمین دیگری، بر جاده‌ی همانندی به من دست می‌داد، با آمیختن با همه حس‌های فرعی تنفس آزادانه، کنجکاوی، بی‌خیالی، اشتها و شادی که در همه‌شان یافت می‌شد، و با کنار زدن بقیه، نیرو می‌گرفتند، به صورت نوع ویژه‌ای از شادکامی و، حتی، زیستگاهی درمی‌آمدند که به ندرت بازش می‌یافتم اما در آن، یادآوری خاطرات گذشته واقعیت قابل لمس را با بخش بزرگی از واقعیت به یادآورده،

در خیال پرورده، دست نیافتنی می‌آمیخت و در سرزمین‌هایی که از آنها می‌گذشتم چیزی بیش از یک حس زیبایی‌شناختی نصیبم می‌کرد: این آرزوی گذرا، اما غایی را به دلم می‌نشانید که برای همیشه آنجا زندگی کنم. چه بارها که تنها بوی برگ درختانی، نشستن بر نیمکت کالسکه روبه‌روی مادام دوویلپاریزیس، گذشتن از کنار پرنسس دولوکزامبورگ که از کالسکه‌اش به او سلام می‌کرد، برگشتن به گراند هتل و شام خوردن را به چشمم یکی از خوشبختی‌های وصف‌ناپذیری نمایانده است که نه در اکنون و نه در آینده یافت نمی‌شود و در زندگی تنها یک بار می‌چشیم!

اغلب، هنگامی که بر می‌گشتیم شب فرارسیده بود. ماه را در آسمان به مادام دوویلپاریزیس نشان می‌دادم و خجولانه جمله زیبایی از شاتوبریان، وینی یا ویکتور هوگو برایش می‌خواندم: «راز کهن اندوه را می‌پراکند» یا «چونان دیان، گریان کنار چشمه‌سارش» یا «سایه‌ای زفافی، فرخ و شکوهمند بود.»

می‌گفت: «به نظرتان اینها قشنگ است؟ یا به قول شما نبوغ‌آمیز است؟ راستش، من که همیشه تعجب می‌کنم از این‌که امروزه مردم چیزهایی را جدی می‌گیرند که خود دوستان این آقایان، در عین احترام کامل به قابلیت‌هایشان، بیشتر از همه مسخره می‌کردند. آن وقتها مثل امروز نبود که به همه عنوان نابغه می‌دهند و اگر به نویسنده‌ای فقط بگویی که قریحه دارد انگار به او فحش داده‌ای. جمله خیلی مهمی از آقای شاتوبریان درباره مهتاب خواندید. برایتان دلیل می‌آورم که چرا به من اثر نمی‌گذارد. آقای شاتوبریان خیلی به دیدن پدرم می‌آمد. حتی، تنها که بودیم، آدم خوشایندی هم بود، چون ساده و بامزه بود، اما همین که عده زیاد می‌شد، قیافه می‌گرفت و حالت مسخره‌ای پیدا می‌کرد؛ در حضور پدرم، ادعا می‌کرد که استعفانامه‌اش را جلوی شاه انداخته بود و هدایت مجمع کاردینال‌ها کار او بود، یادش می‌رفت که از خود پدرم خواسته بود که از شاه تقاضا کند او را سرکار برگرداند، و درباره انتخاب پاپ پیش‌بینی‌هایی کرده بود که با هیچ عقلی جور در نمی‌آمد. درباره این انتخاب

باید حرفهای آقای دوبلاکاس را می شنیدید که زمین تا آسمان با آقای شاتوبریان فرق داشت. ۱۵۵ اما جمله هایی که درباره مهتاب می گفت در خانه ما مایه خنده و شوخی شده بود. هر بار که طرفهای کوشکمان مهتاب می شد، اگر مهمان تازه ای در مجلس بود به او توصیه می کردیم بعد از شام برود و با آقای شاتوبریان قدمی بزند. هر بار، وقتی برمی گشتند، پدرم از مهمان تازه می پرسید: (آقای شاتوبریان خوش صحبت اند؟) — (بله، خیلی!) — (درباره مهتاب حرف زدند؟) — (بله، شما از کجا فهمیدید؟) — (این جمله را نگفتند؟) (و جمله ای از او را نقل می کرد) — (بله، اما آخر شما چطور فهمیدید؟) — (درباره مهتاب در پیرامون رم هم گفتند؟) — (مگر شما جادوگرید؟) نه، پدر من جادوگر نبود، بلکه آقای شاتوبریان قطعه ای را که از پیش آماده داشت مدام تکرار می کرد.

با شنیدن نام وینیی به خنده افتاد و گفت: «همانی که می گفت (من کنت آلفرد دووینیی ام) . آدم یا کنت است یا نیست، که در هر صورت هیچ اهمیتی هم ندارد.»

اما شاید معتقد بود که تا اندازه ای اهمیت دارد، چون بعد می گفت: «اول از همه، مطمئن نیستم که این آقا واقعاً کنت بود؛ در هر صورت از خانواده خیلی پائینی بود در حالی که در شعرش از (تارک نجیبانه) ۱۵۶ اش دم می زد. واقعاً که چقدر ظریف است و چقدر هم برای خواننده جالب است! مثل موسه که یک بورژوازی ساده پارسی بود و با چه طمطراقی می گفت: (شهباز زرینی که خودم بدان آخته است) . ۱۵۷ یک نجیب زاده واقعی هیچوقت از این حرفها نمی زند. اما موسه دستکم استعداد شاعری داشت. در حالی که، غیر از سنک ماریس، من هیچ کار دیگر آقای دووینیی را نتوانسته ام بخوانم، چون از زور ملال کتاب از دستم می افتد. آقای موله، که برخلاف آقای دووینیی خیلی ظریف و زیرک است، در مراسم پذیرشش در آکادمی او را خوب سر جایش نشاند. چطور، نطقش را نشنیده اید؟ شاهکار بدجنسی و بی ظرافتی است.» ۱۵۸

مادام دوویلپاریزیس، در شگفت از این که خواهرزاده‌هایش بالزاک را دوست می‌داشتند، بر او خرده می‌گرفت که ادعای توصیف جامعه‌ای را داشت که «او را به خود راه نمی‌داد» و او درباره‌اش دروغ بسیار بافته بود. دربارهٔ ویکتور هوگو می‌گفت که پدرش، آقای دوبویون، که در میان رمانتیک‌های جوان دوستانی داشت، از طریق آنان در شب اول نمایش ارثانی شرکت کرده بود، «اما شعرها به نظرش آن قدر مسخره آمد که نتوانست تا آخر برنامه بنشیند، البته نویسنده با استعدادی است، اما شورش را در می‌آورد، عنوان شاعر بزرگ را هم فقط در بده بستانی و به عنوان مُزد مُدارای حسابگرانه‌ای به دست آورده که در مقابل مهمل‌بافی‌های خطرناک سوسیالیست‌ها از خودش نشان داده است.»

چشممان از دور به هتل می‌افتاد که روشنایی‌هایش در روز اول ورودمان بس دشمنانه بود اما اکنون مهربان و نوازشگر شده بود و از گرمی خانه خبر می‌داد. و هنگامی که کالسکه به نزدیک در می‌رسید، دربان و پادوها و آسانسوربان، شتابزده، ساده‌دل، بفهمی نفهمی نگران از دیر آمدن ما، گردآمده روی پله‌ها در انتظارمان، برایمان خودمانی و از جمله آن کسانی شده بودند که در طول زندگی‌مان بارها تغییر می‌کنند (چون خود ما هم دگرگون می‌شویم) اما در کوتاه‌زمانی که آینه عادات‌های ما هستند، از این حس که در آنان وفادارانه و دوستانه باز می‌تابیم خوشحال می‌شویم. آنان را بر دوستانی ترجیح می‌دهیم که مدت‌هاست ندیده‌ایم، چون بیشتر از آنان از من کنونی ما نشان دارند. تنها آن پادویی که همهٔ روز را در آفتاب می‌ماند، به داخل برده شده بود تا از هوای شب آسیب نبیند، و لباس‌های پشمی‌اش، با پریشانی نارنجی موها و گل‌گونه‌هایش که رنگ صورتی شگرفی داشت، او را در وسط تالار شیشه‌ای به گیاهی ماننده می‌کرد که در گلخانه از سرما در امان باشد. از کالسکه پیاده می‌شدیم، پادوهایی، بیش از تعداد ضروری، به کمکمان می‌آمدند، که حس می‌کردند صحنه مهم است و آنان هم باید ناگزیر نقشی به عهده بگیرند. گرسنه بودم. از این رو اغلب برای آن که زمان شام

خوردن عقب نیفتد، به اتاقم نمی‌رفتم که رفته رفته چنان به راستی اتاق خودم شده بود که برایم، دوباره دیدن پرده‌های بلند بنفش و کتابخانه‌های کوتاهش، به معنی دوباره تنها شدن با آن من خودم بود که چیزها و آدمها تصویرش را به من عرضه می‌کردند، همه در تالار منتظر می‌ماندیم تا سرپیشخدمت بیاید و بگوید که شاممان آماده است. و این باز فرصتی بود تا گفته‌های مادام دوویلپاریزیس را بشنویم.

مادر بزرگم می‌گفت: «مزاحم شما می‌شویم.»

دوستش با لبخندی نوازش‌آمیز، صدایی نازک و لحنی آهنگین که با سادگی همیشگی‌اش نمی‌خواند پاسخ می‌داد: «اختیار دارید، خیلی هم خوشحال می‌شوم، لذت می‌برم.»

واقعیت این است که در چنین وقتی رفتارش ساده و طبیعی نبود، به یاد تربیتش می‌افتاد و شیوه‌های اشرافیانه‌ای که یک نجیب‌زاده باید در برابر بورژواها به کار ببرد تا نشان دهد که بی‌ریا و از بودن با آنان خوشحال است. و تنها بی‌ادبی واقعی که از او سر می‌زد ادب بیش از اندازه‌اش بود؛ چون این کارش نشان‌دهنده عادت جاافتاده خانمی از فوبور سن ژرمن بود که چون می‌داند سرانجام روزی برخی از بورژواها را از دست خود ناخرسند خواهد کرد، آزمندانه از هر فرصتی بهره می‌گیرد تا در دفتر حساب خوشرفتاری‌هایش با آنان اعتباری به نفع خود منظور کند که بعدها بتواند از محل آن، بدهی مهمانی یا شامی را پردازد که آنان را به آن دعوت نخواهد کرد. بدین گونه، روح کاستش، که در گذشته یک بار و برای همیشه بر او اثر گذاشته بود، و نمی‌دانست که اکنون شرایط و آدمها تغییر کرده‌اند و مادام دوویلپاریزیس مایل است اغلب در پاریس ما را ببیند، با شوری تب‌آلود و به حالتی که انگار او تنها فرصت کوتاهی داشت که خوشرفتاری‌اش را به ما نشان دهد، و می‌داشتش که در مدت اقامتشان در بلیک برایمان پیاپی گل سرخ یا طالبی بفرستد، به ما کتاب وام بدهد، با کالسکه به گردشمان ببرد و با ما گرم‌زبانی کند. از این رو، مهربانی‌های هرروزه مادام دوویلپاریزیس و همچنین

آمادگی موقت و تابستانی مادر بزرگم در پذیرش آنها — همراه با شکوه خیره کننده پلاژ، فروزش رنگارنگ و روشنای زیرآقیانوسی اتاقهای هتل، و نیز درسهای اسب سواری که فرزندان دکانداران را چون اسکندر مقدونی به هیأت خدایان در می آورد — در ذهن من به عنوان ویژگیهای زندگی کنار دریا باقی مانده است.

«مانتوهایتان را بدهید ببرند بالا».

مادر بزرگم مانتوها را به مدیر می داد، و از آنجا که او با من مهربان بود، از این بی احترامی که به او می شد و ظاهراً او را می رنجانید متأسف می شدم. مارکیز می گفت: «فکر می کنم به این آقا برخوردی. شاید خودش را مهم تر از آن می داند که شال های شما را بگیرد. یاد دوک دونمور افتادم که با یک بسته بزرگ زیر بغلش، با کلی نامه و روزنامه، وارد خانه پدرم می شد که در طبقه آخر ساختمان بویون می نشست. هنوز خیلی کوچک بودم. انگار همین الان هم شازده را با لباس آبی اش، در آستانه در خانه مان می بینم که کنده کاری های خیلی قشنگی داشت، به گمانم کار باگار بود، حتماً دیده اید، باریکه های چوبی خیلی نازکی که گاهی مثبت کارها آنها را به شکل گره و گل روبانهایی در می آوردند که دور دسته گل می پیچند. به پدرم گفت: «بفرمایید، سیروس، این ها را در بانثان داد که به شما بدهم، گفت حالا که می روید خدمت جناب کنت، دیگر لازم نیست من از این همه پله بالا بروم، اما مواظب باشید نخشان باز نشود،» دست مادر بزرگم را می گرفت و به او می گفت: «حالا که چیزهایتان را دادید برد، بنشینید، آها، بنشینید اینجا.» «اگر برایتان فرقی نمی کند، اینجا بنشینید! برای دو نفرمان کوچک است و برای من تنها زیادی بزرگ است. راحت نیستم.»

«یاد مبلی افتادم که خیلی وقت بود داشتم و درست عین این بود، اقا بعد دیگر نتوانستم نگهش دارم چون دوشس دوپراسلن بینوا آن را به مادرم داده بود. مادر من، که ساده ترین آدم دنیا بود، اما هنوز عقایدی داشت که مال دوران دیگری بودند و من هم آنها را خوب نمی فهمیدم، اول ها حاضر نشده بود

به مادام دوپراسلن، که در آن موقع هنوز ماده‌موازل سباستیانی بود، معرفی اش کنند، در حالی که او، چون دوشس بود، درست نمی‌دانست که اول او را معرفی کنند، واقعیت این است که، اگر مادام دوشوازل خالی هم بود باز می‌شد ادعایش را قبول کرد»^{۱۵۹}، مادام دوویلپاریزیس همچنان می‌گفت و فراموش می‌کرد که خودش هم برخی از این ریزه کاری‌ها را نمی‌فهمید «شوازل‌ها خانواده خیلی برجسته‌ای‌اند، نواده‌های خواهر شاه لویی گنده‌اند، در باسینی واقعاً فرمانروایی می‌کردند. قبول دارم که خانواده‌ما، از نظر وصلت و شخصیت‌های برجسته، از آنها بالاتر است، اما از نظر قدمت، هر دو تقریباً مساوی‌اند. این مسأله تقدّم ماجراهای خنده‌داری به وجود آورد، مثلاً یک بار، در یک مهمانی، ناهار بیشتر از یک ساعت به تأخیر افتاد، و همه این مدت صرف آن شد که بالاخره یکی از این خانمها راضی بشود که او را به دیگری معرفی کنند. با این همه، خیلی باهم دوست شدند و به مادرم یکی از این مبلها داد که، مثل الآن شما، هیچکدام حاضر نمی‌شدند رویش بنشینند. روزی از روزها، صدای کالسکه‌ای از حیاط ساختمان به گوش مادرم رسید. از نوکر بچه‌ای پرسید که کیست. خدمتکار گفت: «خانم دوشس دولاروشفوکو هستند، خانم کنتس» — «باشد، بیایند». یک ربعی گذشت و خبری نشد. مادرم پرسید: «پس خانم دوشس دولاروشفوکو کجا رفتند؟ چرا نیامدند؟» — «در راه پله هستند، نفس تازه می‌کنند، خانم کنتس». این را نوکر بچه گفت که تازه از ده آمده بود، مادرم عادت داشت آنها را از ده بیاورد. اغلب دنیا آمدنشان را دیده بود. این طوری می‌شد در خانه خدمتکار خوب داشت، که بالاترین تجمل است. بله، دوشس دولاروشفوکو به زحمت از پله‌ها بالا می‌آمد. چون خیلی چاق بود، آن قدر چاق بود که وقتی وارد اتاق شد مادرم یک لحظه درماند که او را کجا جا بدهد. در همین موقع مبلی که مادام دوپراسلن به او داده بود به چشمش خورد. آن را به دوشس نشان داد و گفت «بفرمایید بنشینید». دوشس که نشست همه مبل را گرفت. اما، علیرغم این... اهمیتش، خانم خیلی خوبی باقی مانده بود. یکی از

دوستانمان می‌گفت: «هنوز هم، وقتی وارد جایی می‌شود، جلب توجه می‌کند». مادرم، که بیشتر از حد مجاز این روزها رک گو بود، در جوابش می‌گفت «وقتی بیرون می‌رود، بیشتر». حتی در خانه خود مادام دولاروشفوکو، در حضور خودش، درباره چاقی‌اش شوخی می‌کردند و خودش اولین کسی بود که می‌خندید. یک روز که مادرم به دیدن دوشس رفته بود و شوهرش در آستانه در به استقبالش آمد، چون دوشس را که در پشت در شیشه‌ای آن طرف اتاق بود ندید، از آقای دولاروشفوکو پرسید: «جنابعالی تنه‌اید؟ مادام دولاروشفوکو تشریف ندارند؟ نمی‌بینمشان.» دوک گفت «واقعاً لطف دارید!» آدم بذله‌گویی بود، گرچه کم‌تر کسی را دیده‌ام که طرز فکرش این قدر بد باشد.»

بعد از شام، وقتی با مادر بزرگم به اتاقمان می‌رفتیم، به او می‌گفتم که زیرکی، ظرافت، ملاحظه، فروتنی، ویژگی‌هایی که مادام دوویلپاریزیس داشت و ما را شیفته او می‌کرد، شاید چندان ارزشمند نبود، چون کسانی که آنها را در بالاترین حد دارا بودند چیزی بیش از موله و لومنی نشدند، و نداشت این ویژگی‌ها، حتی اگر مناسبات هر روزه را ناخوشایند کند، مانع از آن نشده است که آدمهای خودپسند و بی‌فکری شاتوبریان، وینیی، هوگو، بالزاک بشوند، آدمهایی که به آسانی می‌شود مسخره‌شان کرد آن گونه که بلوک... اما با شنیدن نام بلوک، مادر بزرگم اعتراض می‌کرد و به ستایش از مادام دوویلپاریزیس می‌پرداخت. همان گونه که گفته می‌شود آدمها، در عشق، جفت خود را در جهت نفع نسل انسان بر می‌گزینند، و برای داشتن بچه سالم مردان چاق به زنان لاغر و لاغرها به زنان فربه رو می‌آورند، مادر بزرگ من هم، در جهت تأمین خوشبختی من که عصبیت، گرایش بیمارانه‌ام به غصه خوردن و گوشه‌گیری آن را تهدید می‌کرد، به گونه‌گنگی بیشترین اهمیت را به متانت و میانه‌روی می‌داد، خصلت‌هایی که نه فقط ویژه مادام دوویلپاریزیس، بل از آن جامعه‌ای بود که می‌توانست به من آرامش و آسودگی دهد، جامعه‌ای همانند آن که روحیه کسانی چون دودان، آقای رموزا، یا حتی بوسرژان، ژوبر،

سویینه را پرورده بود، روحیه‌ای که زندگی را بیشتر با خوشبختی، با وقار می‌آمیزد تا با ویژگی‌های متضادی که کسانی چون بودلر، پو، ورلن، رمبو ۱۶ را دستخوش رنجها و شکستی کرد که مادر بزرگم نمی‌خواست نوه‌اش دچارشان شود. گفته‌هایش را قطع می‌کردم و او را می‌بوسیدم، و از او می‌پرسیدم که آیا متوجه فلان جمله خانم ویلپاریزیس شده بود که نشان می‌داد بیش از آنچه می‌گوید به نام و نشانش پایبند است یا نه. برداشته‌ایم را به این شیوه به مادر بزرگم می‌گفتم، چون هیچگاه میزان احترام درخور هرکسی را نمی‌دانستم، مگر این‌که او به من گفته باشد. هرشب طرحهایی را که در طول روز، در ذهنم از روی همه آدمهای ناموجودی زده بودم که هیچکدام او نبودند، برایش می‌بردم.

یک بار به او گفتم: «بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» نگران گفتم: «این حرف را نزن. آدم باید سعی کند از این قوی‌تر باشد. وگرنه، اگر سفری برای من پیش بیاید تو چکار می‌کنی؟ برعکس، امیدوارم که بدون من خیلی عاقل و خیلی خوشبخت باشی.» — «اگر سفرت فقط برای چند روز باشد، سعی می‌کنم عاقل باشم، اما ساعت‌شماری می‌کنم تا برگردی.» — «اگر برای چند ماه رفته چه؟ (حتی فکرش هم دلم را می‌لرزاند) اگر برای چند سال... یا برای...»

هر دو ساکت شدیم. جرأت نمی‌کردیم به هم نگاه کنیم. اما من بیشتر از نگرانی او رنج می‌کشیدم تا از نگرانی خودم. از این رو، به کنار پنجره رفتم، و در حالی که نگاهم را از او برمی‌گرداندم روشن و شمرده گفتم:

«می‌دانی که من چقدر عادتت را دوست دارم. در روزهای اولی که از آدمهایی که خیلی دوستشان دارم جدا می‌شوم، خیلی ناراحتم. اما در عین حال که آنها را به اندازه گذشته دوست دارم، به دوری‌شان عادت می‌کنم، زندگی‌ام راحت و آرام می‌شود؛ می‌توانم ماهها و سالها از آنها دور بمانم...»

ناگزیر ساکت شدم و بیرون از پنجره را نگاه کردم. مادر بزرگ لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت. اما فردای آن روز، با لحنی در کمال بی‌اعتنایی، بحث

فلسفه را پیش کشیدم، اما به حالتی که مادر بزرگم خوب به گفته هایم توجه کند، و گفتم خیلی عجیب است که به دنبال آخرین کشفیات علوم به نظر می رسد ماتریالیسم شکست خورده باشد، و گویا هنوز محتمل ترین فرض این است که روان آدمها جاوید است و دوباره به هم می رسند.

مادام دوویلپاریزیس به ما خبر داد که به زودی نخواهد توانست ما را به اندازه گذشته ببیند. یک خواهرزاده جوانش، که خود را برای دوره سومور^{۱۶۱} آماده می کرد، و در آن روزها در پادگانی در آن نزدیکی ها، در دونسیر، بود می آمد تا چند هفته مرخصی اش را با او بگذراند و او می خواست بیشتر وقتش را با او باشد. در گردش هایمان از هوش سرشار، و به ویژه از مهربانی او بسیار تعریف کرده بود؛ از همان زمان پیش خود مجسم می کردم که از من خوشش خواهد آمد، و بهترین دوست او خواهم شد، و هنگامی که پیش از آمدنش خاله اش به اشاره به مادر بزرگم گفت که بدبختانه به چنگ زن بدی افتاده که او را دیوانه خودش کرده است و ولش نمی کند، از آنجا که مطمئن بودم این گونه عشقها ناچار به جنون و جنایت و خودکشی می انجامد، و به زمان بسیار کوتاهی فکر می کردم که برای دوستی مان باقی می ماند (که بی آن که هنوز او را دیده باشم قلبم آکنده از آن بود)، بر این دوستی و بلاهایی که بر سر راهش بود همان گونه اشک ریختم که بر عزیزی که بشنوی سخت بیمار و دم مرگ است.

در بعد از ظهر بسیار گرمی در ناهارخوری هتل نشسته بودم که نیمه تاریک بود، برای جلوگیری از آفتاب پرده هایش را کشیده بودند که خورشید آنها را به رنگ زرد در می آورد و از لای درزهایشان آبی دریا چشمک می زد. در زیر طاقی هایی که از پلاژ به جاده می رفت چشمم به جوانی بلندبالا، لاغر، با گردن برهنه و سری سرفرازانه افراشته افتاد که می گذشت و نگاهی کاونده داشت، و پوستش چنان طلایی و موهایش چنان بور بود که گفتم همه پرتوهای خورشید را به کام کشیده است. لباسش از پارچه ای نرم و سفید بود که هرگز به فکر نمی رسید مردی جرأت پوشیدنش را داشته باشد، و نازکی اش

به اندازه خنکای ناهارخوری گرما و آفتاب درخشان بیرون را یادآوری می‌کرد. شتابان می‌رفت، چشمانش، که از یکی از آنها عینکی تک‌چشمی هر لحظه پایین می‌افتاد، به رنگ دریا بود. همه کنجکاوانه نگاهش می‌کردند، می‌دانستند که آن جوان، مارکی دوسن لو آن بره ۱۶۲، در خوش‌پوشی زبانزد است. همه روزنامه‌ها وصف لباسی را که در آن اواخر، در یک دوئل، به عنوان شاهد دوک دوزس جوان پوشیده بود نوشته بودند. چنان می‌نمود که جنس بسیار ویژه موها، چشمان، پوست و ریختش، که او را میان جمعیتی همان‌گونه بازمی‌شناسانید که رگه‌گرانبهایی از فیروزه‌آبی و درخشان میان ماده زمخت و خامی، از یک زندگی ناهمسان با زندگی آدمهای دیگر برمی‌آید. از این رو، پیش از ماجرابی که مادام دوویلپاریزیس از آن شکوه داشت، هنگامی که زیباترین زنان جامعه اشراف او را از چنگ هم می‌ربودند، حضورش، مثلاً در یک پلاژ، در کنار زیباروی سرشناسی که او می‌کوشید دلش را به دست آورد، نه تنها آن زن را در چشم همه برجسته می‌کرد، بلکه نگاه همه به خود او هم بود. به خاطر «شیکی»، و نیز ولنگاری هوسبازانه اش، و به ویژه به خاطر زیبایی شگفت‌انگیزش برخی کسان ظاهر او را اندکی زنانه می‌دانستند، اما این را بر او خرده نمی‌گرفتند چون از مردانگی و علاقه پرشورش به زنان خبر داشتند. همان خواهرزاده‌ای بود که مادام دوویلپاریزیس حرفش را می‌زد. از این فکر که برای چند هفته با او آشنا خواهم شد خوشحال شدم و مطمئن بودم که به من محبت خواهد کرد. درازای هتل را با گامهای تند پشت سر گذاشت، به حالتی که گفتی عینک تک‌چشمی اش را دنبال می‌کرد که پیشاپیش او چون پروانه‌ای می‌پرید. از پلاژ می‌آمد، و دریا که شیشه‌های پیرامون تالار را تا نیمه می‌انباشت، در پس او زمینه‌ای می‌شد که او، ایستاده بر آن، برجسته به چشم می‌آمد آن‌گونه که برخی تک‌چهره‌هایی که نقاشان آنها، بدون هیچ نیرنگی در بازنمایی بسیار دقیق زندگی امروزی، اما با انتخاب زمینه مناسبی برای مدل خود، مثلاً یک زمین چوگان، یا گلف، یا میدان اسب‌دوانی، یا عرشه یک کشتی تفریحی،

مدعی ارائه معادل امروزی تابلوهایی اند که در آنها نقاشان آغاز رنسانس، چهره آدم را در پلان اول یک چشم انداز می کشیدند. کالسکه دواسبه ای دم در منتظرش بود؛ و همچنان که عینک تک چشمی اش جست و خیز در جاده آفتاب زده را از سر می گرفت، با برازندگی و چیره دستی ای که یک پیانونواز بزرگ حتی در نواختن قطعه ای از همه ساده تر نشان می دهد که به نظر نمی آید جای آن داشته باشد که او بتواند برتری خود را بر یک نوازنده درجه دوم بنمایاند، دهنه هایی را که مهتر به دستش می داد گرفت و کنار او نشست، و همچنان که نامه ای را می گشود که مدیر هتل به او داده بود، اسبها را به راه انداخت.

در روزهای بعد چه دل سرد می شدم هر بار که او را، در هتل یا بیرون از آن — با گردن افراشته، با حرکت اندامها همواره در هماهنگی با عینک تک چشمی رقصان و گریزانش که پنداری گرانیگاه اندامهای او بود — می دیدم و حس می کردم که هیچ نمی کوشد با ما آشنا شود، و می دیدم که گرچه نمی تواند نداند که دوستان خاله اویم به ما سلام هم نمی کند! و با یادآوری لطفی که مادام دوویلپاریزیس، و پیش از او آقای دونورپوا، به من نشان داده بودند، می اندیشیدم که شاید آن دو اشرافی ساختگی بودند، و ماده ای محرمانه از قانون زندگی اشراف شاید به زنان و برخی دیپلماتهای آنان اجازه می داد که، به دلایلی که در ذهنم نمی گنجید، در رفتار با آدمهای عادی از نشان دادن نخوتی که یک مارکی جوان باید بیرحمانه به کار برد، چشم پوشند. در حالی که عقلم می توانست عکس این را به من بگوید. اما ویژگی سن مسخره ای که من آن زمان داشتم — سنی نه سترون که بسیار بارآور — این است که آدم به عقل خود رجوع نمی کند و کوچک ترین مشخصه های کسان به نظرش بخش جدایی ناپذیری از شخصیت آنان می آید. در این سن، دیوها و خدایان از هرسو در میانمان گرفته اند و آرامش نمی شناسیم. شاید هیچ حرکتی نباشد که در آن زمان کرده باشیم و بعدها آرزو نکنیم که بتوان برای همیشه آن را برانداخت. حال آن که، برعکس، باید حسرت از دست دادن صمیمیتی را بخوریم که ما را

به آن حرکت‌ها وامی‌داشت. بعدها، برداشتمان از چیزها عملی‌تر، و با بقیه جامعه کاملاً همخوان می‌شود، اما نوجوانی تنها دوره‌ای است که در آن چیزی آموخته ایم.

آن گردن‌فرازی که من در وجود آقای دوسن لو حدس می‌زدم، و همه خشونت طبیعی که با آن همراه بود، هر بار که از کنار ما می‌گذشت در رفتارش آشکار می‌شد، هر بار که چون همیشه با تن کشیده و بی‌انعطاف، با سر همواره افراشته می‌گذشت، با نگاهی بی‌اعتنا یا شاید بهتر باشد بگوییم بیرحم، عاری از احترام گنگی که آدم به حقوق دیگران نشان می‌دهد حتی اگر خاله آدم را شناسند، احترامی که نمی‌گذاشت من در برابر یک خانم سالخورده درست همانی باشم که در برابر یک چراغ گاز بودم.

فاصله رفتار سردش با نامه‌های زیبایی که تا همان چند روز پیش مجسم می‌کردم که برایم می‌نویسد تا از دوستی‌اش با من سخن بگویند، به اندازه فاصله شور و هیجانی بود که خیالباف، در ذهن خود، با سخنرانی فراموش‌نشده‌اش در مجلس و در مردم برمی‌انگیزد، و واقعیت محقرانه و مبهمی که خود را در پایان رؤیایی با آن روبه‌رو می‌یابد که در خلوت تنهایی، برای خود و به صدای بلند پرورده است، هنگامی که هلهله خیالی مردم فرومی‌نشیند و او دوباره همان ژان لندهوری می‌شود که بود. ۱۶۳ وقتی مادام دوویلپاریزیس، بدون شک در کوشش برای جبران اثر بدی که رفتار خواهرزاده‌اش بر ما گذاشته و سرشت خودپسند و بدسگال او را فاش کرده بود، دوباره برایمان از خوبی بی‌پایان او سخن گفت (که در واقع پسریکی از خواهرزاده‌های او و اندکی بزرگ‌تر از من بود)، در شگفت شدم از این که چگونه در جامعه اشراف، به سادگی حقیقت زیر پا گذاشته می‌شود و کسانی را خوشقلب می‌نامند که به راستی سنگدل‌اند، هر چند که شاید با مردمان برجسته محیط خودشان خوشرفتاری کنند. البته خود خانم ویلپاریزیس هم، روزی به گونه‌ای غیرمستقیم، ویژگی‌های اصلی سرشت خواهرزاده‌اش را که برای من کاملاً روشن شده بود تأیید کرد، و این هنگامی بود که در راهی